

بدست نیامد . ماما نم تقریباً در خانه حرف نمیزد . لبخند هم نمیزد ، يك دفعه هم صدای زمزمه کردن یا سوت زدنش را نشنیدم ، يك دفعه هم ندیدم که مثل همیشه حرکات دلغریب رقص به سر و دست و بدنش دهد . با پدرم نیز همکلام نمیشد . بنظرم میرسید که يك حالت پشیمانی دارد و بخود نوید میدادم که حملات و درشت گویی های آن شب من متنبهش کرده باشد . هر دفعه که دکتر چلفت رئیس شیرخوار گاه را بباد می آوردم آتش می گرفتم و فکر میکردم که بچه وسیله میتوانم این مرد رذل را با اعتراف و ادارم یا با کسی که از اسرارش آگاه است مصادف شوم و بدانم که روابطش با ماما نم یکجا رسیده است . در همه احوال يك حالت انتظار کشنده داشتم ، میتوانم بگویم که پیوسته گوش بزنگ و چشم در راه بودم تا صدایی بشنوم یا کسی پیش آید و پرده از روی يك کار ناپسند ، یا يك گناه مادرم بردارد . دام پر پر میزد برای آنکه بدانم که این زن يك دفعه سقوط کرده ، يك دفعه در آغوش مردی جز پدرم جای گرفته است : این اطلاع را برای خود يك نوع سعادت ، يك نوع مایهٔ راحت می شمردم و با خود می گفتم :

... اگر بدانم ، اگر مسلم بدانم ، یا او را خواهم کشت یا خود را یا هر دو را ، و از

این عذاب دائم نجات خواهم یافت .

هدتی که گذشت باز جسته گریخته دیدم که ماما نم لبخندهای اسرار آمیزی میزند و نگاه های عمیق به نقاط مجهول میدوزد . مکرر فرصت بوجود آوردم و کیفش را ، کمدش را . لابلای لباسهایش را تفتیش و جستجو کردم ؛ چیزی نیافتم ولی تقریباً اطمینان داشتم که باز هم نامه هایی دریافت میکند و چیزهایی که گاه مینویسد جواب به نامه های عاشقانه است . چند دفعه با فاصلهٔ نسبتاً طولانی دنبالش رفتم و از این که دیدم ، اکثر مردان چشم بسراپایش میدوزند و گاه نیز افرادی دنبالش میروند سراپا لرزیدم .

نمیدانم چرا دیگر جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم ! یکروز چون وارد خانه

شدم دیدم که يك شعر عاشقانه را بصدای بلند میخواند . يك دفعه دیگر جلو آشپزخانه غافلگیرش کردم در حالی که يك فیگور دشوار رقص را با نهایت مهارت تمرین میکرد .

اما چه بگویم؟ چه پرسم؟ چه حاصل از این گفتن‌ها و پرسیدن‌ها خواهم برد؟ تصمیم گرفته بودم که دور دور مراقبش باشم تا وقتی که بتوانم چش را بگیرم.

یک روز که مامانم صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون رفته بود سرزنش کردم در دبیرستان احساس کردم که دلم سخت نور میزند. هر چه کردم خودم رابه بی خیالی بزنم نشد. کسالت را بهانه کردم. کلاس و دبیرستان را ترک گفتم و بانهایت سرعت به خانه باز گشتم. در بسته بود. کلیدم را در قفل «شب بند» در انداختم و آهسته تکان دادم. چفت پشت در افتاده بود. اطراف را نگاه کردم. در حیاط همسایه نیمه باز بود. آهسته بدرون رفتم. پلکان بام نزدیک در بود، بیصدا خود را روی بام رساندم. در بام خودمان دری نیم شکسته بود که باسانی میشد بازش کرد. شقیقه هایم چنان می‌کوفت که خیال می‌کردم سرم متفجر خواهد شد. در را آرام گشودم و پائین رفتم. بمحض آنکه پا بر زمین راهرو گذاشتم از درون اطاق صدای مردی را شنیدم که میگفت:

— باید باور کنی! آنقدر دوستت میدارم که در صورت هم نمیتوانی بگنجانی!  
اگر تسلیم هیجان جنونی که آن لحظه بشدت تکانم داد میشدم بی شبهه خون راه میانداختم.

همانوقت که این کلمات را میشنیدم چشمان خون گرفته ام بیک تیشه بزرگی قند شکن که تازه تیزش کرده بودند و روی پله بود دوخته شده بود. خود را بطرف آن انداختم، برداشتمش و روبه اطاق آوردم. اما نمیدانم چه شد که ایستادم. دستم قند شکن را در مشت می‌فشردم و دندانهایم نیز با همان شدت بر هم فشرده میشدند. صدای مادرم یکسر عشه تازه بر تنم انداخت. در جواب مرد گفت:

— اینرا مکرر گفتی و خیال میکنم قراد نبود که امروز برای تکرار حرف‌ها و نوشته‌های گذشته‌ات باینجایی!

از این کلام احساس کردم که حرف‌های تازه‌ی خواهم شنید و به اسرار مادرم

کما بیش پی خواهم برد ، خواهم دانسد که با مردانی که دل باومیبازند چه روش دارد و کارش با آنها بکجاها میرسد . نزدیکتر رفتم ، گوش بدرچسبیدم ، نفسم را حبس کردم و بیحرکت ماندم .

مرد گفت : جز این چیزی در روحم نیست . میدانم که همه وجودم مبدل به عشق توشده است و از روزی که دانستم که تو هم بمن توجه داری و مرا بر دیگران ترجیح میدهی نوید خوشبختی بخود دادم .

مادرم گفت : ممکن است تو برای خود خوشبختی خاصی در آشنایی با من فرض کرده باشی ولی آنچه ترا بخيال خودت خوشبخت خواهد کرد خوشبختی من نخواهد بود .

عشق برای همه کس خوشبختی بوجود میآورد در صورتیکه قدر عشق را بداند !

اولاً از کجا بدانم که يك عشق واقعی ترا با اینهمه اصرار دنبال من انداخته است ؟ ثانیاً چه معنی دارد عاشق شدن یا عاشق پذیرفتن زنی که شوهر دارد ؟ مرد صدا بلندتر کرد . مثل این بود که قدری خشمگین شد . گفت :

اینرا يك یار دیگر هم گفتم و خیال میکنم که گوش به جواب من ندادی . بعقیده من تو شوهر نداری . شوهر بودن یا شوهر داشتن اصول و شروطی دارد . کسی که شوهر است دارای وظائفی است که باید انجام دهد و گرنه واقعاً و قانوناً شوهر نیست . مردی که وظائف خود را نسبت به زنش انجام نمیدهد و احتیاجات او را از هیچ جهت بر نمیآورد شوهر شمرده نمیشود . «شوهری» فقط حرف نیست : يك عنوان اسمی نیست ، يك لقب نیست ، بلکه مجموع وظائفی است که يك مرد نسبت به يك زن دارد . ترا هم نمیتوانم زن این مرد که اسم شوهر باومیدهی محسوب دارم . موارد بسیاری که يك زن به شوهرش حرام میشود و می توان گفت که زن او نیست . بسیاری از این موارد در تو وجود دارد . این مرد تراها کرده است ، کاری به کارت ندارد ؛ فکر

نمی‌کند، حساب نمی‌کند که تو احتیاجاتی داری، و عمل او، روش او، طرز زندگی و تولیدی‌های او ترا به راه‌هایی می‌اندازد و مثل تشنه‌یی که خواه ناخواه جویای آب است به جستجوی عشقت و امیدارد، و تو در این جستجو گرفتاری‌هایی پیدا میکنی، به لغزش‌هایی دچار میشوی و قدم در راه‌هایی می‌گذاری که با روح و حقیقت زندگی زناشویی جور نمی‌آید. پس تو زن این مرد نیستی و یک طلاق و جدایی واقعی بین شما صورت گرفته است.

مادرم نیز صدا بلند کرد. از صدایش احساس میشد که دستخوش تحریک عصبی شده است گفت:

-- حالا حرف حسابت چیست؟ می‌گوئی چکنم؟ راهی که می‌خواستی پیش پای من گذاری چیست؟ اینهمه که اصرار داشتی با هم، و در خلوت صحبت کنیم برای چه بود؟

- برای آنکه بتوقول بدهم که همیشه دوستت خواهم داشت. برای آنکه متعهد شوم که در راه خوشبخت کردن تو خواهم کوشید!

- فایده ندارد آقا. امکان ندارد! من با این چیزها خوشبخت نخواهم شد. مکرر امتحان کرده و نتیجه خوب نگرفته‌ام! چرا نمی‌خواهید بفهمید؟ من بچه‌های بزرگ دارم! اینهاروز و شب با چهار چشم مرا می‌پایند. اینها میخواهند که من آبرومند و باشرف باشم. شما اگر میخواهید از چیزهایی که از غفلت‌ها و خطاهای من دانسته‌اید استفاده کنید و مرا وادارید که بدخواه شما جواب موافق دهم بدانید که نتیجه نخواهید گرفت و من بجای آنکه شما را یک عاشق صادق حساب کنم یک آدم بی‌شرف خواهم شمرد!

مرد گفت: پس چه؟ عقیده تو چیست؟ پیشنهاد تو چیست؟

- نمیدانم. نمیدانم. هر چه میکنم دور از عقل است و به جایی میرسد که من بینم از شراف و آبرو جای پای هم در آن وجود ندارد. من که بشما گفتم: چرا فراموش

کردید؟ گفتم راهی پیش پای من گذارید که بچه‌هایم، مخصوصاً پسر دوم منوچهر که تعصب عجیب و کشنده‌یی نسبت بمن دارد بفهمد که حق با من است. اگر او اینرا نفهمد من نخواهم توانست از پدرش که اسم بی‌سمای شوهریش روی من است طلاق بگیرم، و تا طلاق نگیرم نخواهم توانست مردی را با ایمان باینکه مایه خوشبختیم خواهد شد بپذیرم.

— من قول میدهم که مایه خوشبختیت شوم، اعم از آنکه این اسم بی‌سمی رویت بماند یا از رویت برداشته شود.

— این قول را همه میدهند؛ چشمشان مرا می‌بیند و دلشان میخواهد؛ آنوقت یا از راه تزویر، یا فکر نکرده، و حساب نکرده درهای بهشت برین را بروی من باز میکنند و منظره‌های دل‌انگیز از یک سعادت موهوم بمن نشان میدهند، و من همان وقت لحظه‌یی را می‌بینم که این درها بسته میشوند و این دورنماهای موهوم نابود میگردند و من باز تنها میمانم، با آلودگی‌هایی، با فقرتهایی، با بیزاریها و پشیمانی‌هایی که روزگارم را سیاه تر میکنند.

— مرا هم آزمایش کن؛

— خسته شدم. دیگر نمی‌خواهم آزمایش کنم. بروید آقا. بس است. شما

هم مثل همه هستید. نمی‌خواهید به درد من برسید. خودم رامی‌خواهید برای عیش چندروزه. بقول خودتان چشمان من، سینه من، قد و بالای من، همه زیبایی‌های من، و حرارتی که در من احساس می‌کنید گیج‌تان کرده است. اما من خوب می‌بینم که اینها همه با چندروز کامیابی زائل میشود و من برجای میمانم خسته و سرافکننده و یک قدم در سراشیب یأس پایین‌تر رفته.

و صدا بلندتر کرد و گفت: بروید آقا؛ منتظر نمانید که دیوانه شوم و فریاد کنان

بیروتان کنم! با پای خودتان بروید.

در را بایک حرکت گشودم و بدرون جستم و فریاد زنان گفتم :

— بله آقا، بروید .

و دستم باقندشکن بالا رفتم .

مادرم بامنتهای وحشت فریاد زد :

— منوچ! منوچ!

نیم نگاه هم باونکردم . یک قدم بمرد که رنگش تیره شده بود و می لرزید  
نزدیکتر شدم و گفتم :

— میروی یا نه پیشرف!

مادرم بازویم را از عقب بادودست گرفت. تاروباو گرداندم مرد گریخت ، و

مامانم روی زانوهایش افتاد و گفت:

— مرا بکش و راحت کن دیوانه!

تیشه را دور انداختم . من نیز بر زمین نشستم و گفتم:

— نمی کشمت! حرف بزن .

— چه حرف بزنم احمق! برای چه بخانه آمدی؟ دائم کشیک مرا می کشی؟

از جان من چه میخواهی؟

— میخواهم این مگس های هرزه را از دوروبر تو برانم . میخواهم جلو

بی آبرو شدنت را بگیرم . میخواهم بدانم بدبختی ها و آلودگی هایی که بر تو وارد

آمده است و این مرد که پست فطرت از بعض آنها خبر دارد چیست؟ ... میخواهم

تکلیفم روشن شود و ببینم که آیا هنوز میتوانم ترا مادر حساب کنم ، هنوز میتوانم امیدوار

شوم که آبروی خود و ما را پایمال نکرده یی و یا باید فکری بحال خود کنم؟ از این

مملکت ، بلکه از این دنیا بگریزم؟

مادرم چهارزانو نشست . آشفتگی عجیبی داشت . مثل کسی بود که از یک

گرمای بسیار شدید کلافه شده باشد. گفت:

جانم، عزیزم، اینقدر انگشت توی دماغ من مکن! اینقدر پاپیم نشو! صد دفعه گفتم که بتوا اجازه نمی‌دهم در کارهای من دخالت کنی. صد دفعه گفتم که زندگی من هرگز یک زندگی واقعی نبوده است و امروز هم نیست و بهر صورت باید از این وضع نجات یابم. اصلاً حرف حساب تو چیست؟ یک عمر جان کنده‌ام و فداکاری کرده‌ام و هزار بلا و پستی و بدبختی بر سر خودم آورده‌ام تا تو و خواهر و برادرها را باینجا رسانده‌ام. حالا خیال کنید که مادرتان مرده است! مگر نه اینکه احساس بیزاری از روش من میکنی؟ مگر نه اینکه نمیتوانی زنی مثل مرا مادر حساب کنی؟ بسیار خوب، من حرفی ندارم؛ برو در روزنامه‌ها اعلان کن که مرا از مادری خلع کرده‌بی! برو همه جا فریاد بزن و بگو که مادرت بی آبرو است، رسوا است، آلوده است، همه جایی است!

ونا گهان چنان صدا بگریه بلند کرد که متوحش شدم. مثل این بود که جگرش پاره شده است و خود در خلال همین گریه جان خواهد داد.

هم دلم میسوخت، هم نمیتوانستم نفرتی را که در جانم داشتم نادیده گیرم. تکان‌های شدید شانه‌های مادرم از یک نوع عجز و بدبختی حکایت میکرد. میان این کالبد متشنج قلبی بود که خیال می‌کردم با این گریه و این تشنج درهم خواهد شکافت و عمر این زن عزیز را پایان خواهد داد. چکنم؟ کنارش بنشینم؟ در آغوشش گیرم؟ از تندی‌هایی که کرده بودم عذر بخواهم؟ تسلیتش دهم؟ آرامش کنم؟ دلم میخواست که چنین کنم ولی اراده‌ام که در چنگ غیظم افتاده بود نمی‌گذاشت. چند دقیقه ایستادم و نگاه کردم و لب‌هایم را گزیدم. یخ کرده بودم و میدانستم که رنگم بشدت پریده است. گریه‌مادرم تخفیف نمی‌یافت. حالم رفته رفته دگرگون میشد. با بر زمین کوفتم و گفتم: «بدرک!»... اما چه چیز را به «درک» می‌سپردم؟ مادرم را تا

ودراتو موبیل باز شد و مادرم بیرون جست. قیافه وحشت زده عجیبی داشت. آشکار بود که بسیار لاغر شده است. گونه‌هایش خراشیده شده بود. چشمانش گود افتاده بود. بی نهایت خسته بنظر می‌رسید. بازویم را گرفت و هر دو احساس کردیم که با یک فرد ضعیف و فرومانده مواجه شده ایم. همدیگر را نگاه داشتیم و گریه هر دو می‌افتادیم. مردم جمع شدند. مادرم بصدای بلند گفت:

— خواهش میکنم مزاحم نشوید... این پسر است که از صبح تا بحال گم شده بود.

با کمک راننده مرا بدرون اتومبیل برد. از خود اختیار نداشتم، در کنج صندلی کز کردم و سرم را روی سینه‌ام انداختم. مادرم دستم را گرفت. حتماً تب داشتم. پرسش‌هایی کرد که نشنیدم و جواب نگفتم. گوش‌هایم سوت می‌زدند. سرم می‌چرخید، دلم ضعف میرفت و بدتر از همه آنکه از احساس فشار شانه مادرم بر بازویم و از این که این زن توانسته بود پیدایم کند و می‌خواست به خانه بازم گرداند دستخوش عذابی بودم که بدلیل خستگی و ناتوانیم نمی‌توانستم خود را از چنگش برهانم.

از درون کیفش یک دانه شکلات بیرون آورد و گفت:

— دهانت را باز کن منوچ جان. این را بخور. میدانم که از صبح تا بحال گرسنه مانده‌یی. داری ضعف میکنی.

بزحمت دست بلند کردم، شکلات را گرفتم و نگاهش کردم: یک تکه بزرگی شکلات بود، در کاغذ طلایی!

چشمان بی‌فروغم را به چهره آرایش نشده و رنگ پریده‌اش دوختم و بالحنی خشم‌آلود گفتم:

— اینرا که بتو داده است؟ از خانه که برداشته‌یی!

وازر عشه آشکاری که هماندم تکانش داد دریافتم که بسیاری رحمانه حرف

زده‌ام. سر زیر انداختم. صدای برهم فشرده شدن دندان‌های مادرم را شنیدم و از



گوشه چشم چکیدن يك قطره از اشکش را برداشش دیدم . براحوالی که داشتم شرمندگی نیز افزوده شد و نگذاشت دیگر کلامی بر لب آورم . مادرم را نگاه نمی‌کردم ولی مسلم میدانستم که قیافه خوش و حال مساعدی ندارد . او هم لب فرو بسته بود و فقط گاه بگاه آه‌هایی میکشید که همه را ناتمام می گذاشت . پیدا بود که بر خود فشار می‌آورد تا آرام بماند . سر کوچه خانه مان پیاده شدیم . دستم را گرفت . تسلیم محض بودم . وارد خانه شدیم . در را بست . خواهرم و برادرم پیرامون ما جست و خیز میکردند و با هزار سؤال نشان میدادند که آنها هم از نگرانی مادرم نگران شده‌اند . خواهرم میگفت .

– نمیدانی داداش ، مامان آنقدر ناراحت بود که ما ترسیدیم .

مادرم به بیچه‌ها گفت: حالا بروید به کارهاتان برسید، من يك خرده با منوچ صحبت کنم .

باطاق رفتیم . در را بست و نشست . همینکه دهان گشود تا چیزی بگوید گفتم :

– حاضر برای صحبت کردن نیستم . يك کلمه هم حرف نخواهم زد . هر

چه بگویی گوشم را خواهم گرفت . بیجهت از رفتن من ناراحت شدی ! بد کردی

که نه باالم آمدی . ترسیدم که مردم جمع شوند و کار به رسوایی کشد و گرنه نمی‌آدم .

بعلاوه دیگر نمی‌توانستم فرار کنم . اگر دو قدم دیگر بر میداشتم می‌افتادم .

– وای ، خدا مرگم بدهد ! فراموش کرده بودم که گرسنه‌یی .

و با آنکه سر پا می‌لرزید پاشتاب بی‌پایان راه افتاد و از اینجا و آنجا خوردنی‌هایی

برداشت و در سینی جلومن گذاشت و بالحن التماس گفت:

– بخور منوچ جان . مرگ من بخور ! اوه ! تو که دیگر دوستم نمیداری ! تو که

بمادر بدبختت رحم نمی‌کنی ! اما بخدا که من از جانم بیشتر دوست میدارم . اگر پیدات

نمی‌کردم امشب می‌مردم .

با قساوت عجیبی گفتم: پس کاش پیدام نمیکردی! کاش پایم میشکست و از کوچه به خیابان نمیآمدم!  
 خیال میکنم صدای درهم فشرده شدن استخوانهایش را شنیدم. شرمندگی را وقتی به شدت احساس کردم که لحظه‌یی گذشت و مادرم باین کلام پیرحمانه‌ام جواب نگفت. سکوتی محنت‌بار برقرار شد که یک دقیقه طول کشید. سپس مادرم با کمترین صدایش گفت:

– بخور منوچ. خاطر جمع باش! کاری خواهم کرد که آسوده شوی.

این کلام لحن تهدید نداشت. مادرم اینرا طوری گفت که خیال میکردی مینخواهد یکی از پیش پا افتاده ترین کارهای زندگی را انجام دهد و مشکل بسیار بزرگی را از راهی بسیار سهل و ساده حل کند. با اینهمه دلم فشرده شد و احساس کردم که پشتم یخ میکند و موهایم بر تنم راست میایستند. در ماه‌های اخیر هیچ تصور نمیکردم که مامانم را تا این حد دوست میدارم. خیال میکردم که قسمت مهمی از عشق و علاقه‌ام با وجای خود را به نفرت و بیزاری داده است. در آن موقع باین اشتباه بزرگم پی‌بردم؛ تصور کردم که مادرم از وضع خود و از دست من بتنگ آمده است و چون نمیتواند به دلخواهش زندگی کند و نمیتواند جلو ایراد و اعتراض و خشم و پرخاش مرا بگیرد تصمیم گرفته است خود را بکشد. از زیر چشم نگاهش کردم: قیافه محکمی به خود گرفته بود. مثل کسی بود که اعتماد کامل بخود داشته باشد. از رنج و افسردگی و خشم دقایق پیش اثری بر چهره‌اش دیده نمیشد. بمن هم نگاه نمیکرد. مثل یک کدبانو اینطرف و آن طرف رفت و بردار و بگذاری کرد و از اطاق خارج شد.

با عجله چند لقمه خوردم. تصمیم‌هایم را ناگهان از یاد پرده بودم. خود را مواجه با وظیفه‌یی جدید میدیدم. چیزهایی که در خیالم بهم بافته بودم و چیزهایی

که بذهنم می‌آمد و بر لبم می‌گذشت همه در مواجهه بایک واقعیت بزرگ مغلوب و محوشده بود؛ چون پای حیات مادرم بمیان آمده بود هیچ چیز دیگری مهم شمرده نمیشد و در ذهنم نمی‌ماند. چه می‌کند؟ کجا میرود؟ مرتکب چه گناه‌هایی شود! چه آلودگی‌ها پیدا میکند؟ این مرد و آن مرد دیگر و همه مردهایی که با توجه دارند یا مورد توجه او هستند با او تا چه مرحله پیش رفته‌اند...؟ هیچ هیچ!.. مثل این بود که هیچ يك از این مسائل بین من و مادرم مطرح نبوده است، و من هرگز تصمیم نگرفته بودم که مبارزه کنم، و با خود نگفته بودم که اگر نتوانم مردان را از تماس یافتن با او بازدارم خود او را بکشم یا خودم را نابود کنم؛ نه؛ اینها اصلاً بیادم نمی‌آمد. میدیدم که مادرم، این زن که همیشه از خود گشتی امتناع داشت چنان بشنگ آمده است که میخواهد برود خود را بکشد. اگر يك لحظه غافل بمانم خواهد رفت و طولی نخواهد کشید که خبر مرگش را خواهم شنید.

شتابان میخوردم. يك ندای مجهول میگفت که به نیروی بیشتری احتیاج دارم و نباید گرسنه و ضعیف باشم. با آنکه نیمی از خوردنی‌ها را خورده و سیر شده بودم يك لقمه بزرگی هم ساختم و بدست گرفتم و راه افتادم. مامانم در اطاق دیگر بود. کمرش را بسته بود و داشت پیراهن میپوشید. چون دید که وارد شدم رواز من گرداند شاید برای آنکه چهره‌اش را نبینم. دلم نمیخواست با او حرف بزنم اما حرف زدن را لازم میدیدم. پیش رفتم و با صدای گرفته و قهر آلود گفتم:

— غذا خوردم. توجه میخواهی بکنی؟

— برای چه؟

— برای آنکه من آسوده شوم؟

— آسوده خواهی شد. توضیح لازم ندارد.

— من بتوضیح احتیاج دارم.

— بیخود. برو راحت بگذار.

- اگر میخواستی بروم چرا دنبالم آمدی و برم گرداندی ؟  
 .. برای آنکه نمی خواستم آواره باشی، نمی خواستم ناراحت باشی، نمی خواستم  
 بهیری !

بی اختیار گفتم: من هم این چیزها را نمیخواهم .  
 -- بسیار خوشحالم! انشاءالله که همیشه خوب و موفق باشی.  
 -- برای خودم نمی گویم. برای تو میگویم .  
 صاف ایستاد . چشم در چشم دوخت . بی نهایت خسته و بی نهایت محزون  
 بنظر میرسید. گفت :

- پس هنوز دوستم میداری ؟  
 - اوه! ماما نم! این چه حرف است! همه این کارها که میکنم بدلیل آنست که  
 دوست میدارم! .. اینهمه تعصب، اینهمه جوش خوردن...  
 -- اینهمه دیوانگی...

- نه ماما، دیوانگی نیست . نمیخواهم مردی در زندگی تو وجود داشته باشد.  
 -- بسیار خوب! گفتم که وجود نخواهد داشت. گفتم که آسوده خواهی شد...  
 - معنی این حرف را نمیفهمم .

-- خواهی فهمید. حوصله کن. سر بر من نگذار، فقط خاطر جمع باش. بعد  
 از این دیگر موردی پیدا نخواهی کرد که بتوانی بمن اعتراض کنی.  
 -- چه خوب! این کمال خوشبختی من خواهد بود!  
 بالحنی اسرار آمیز گفت: و نجات من!..

جرات نمی کردم خیالم را با او بگویم: اینکه تصور کرده ام میخواهد خودش  
 را بکشد. دلم میخواست اینرا خودش بصراحت بگوید. فکری کردم. بنظرم رسید  
 که راهی برای وادار کردنش باین اعتراف پیدا کرده ام. گفتم:  
 - معذرت میخواهم ماما، از مهملی که بتو گفتم.. عصبانی بودم .

- چیزی یادم نیست.

- چرا. حرفی زدم که معنی بدی داشت. معنیش این بود که من به مرگ تو راضی هستم!

- تازه باشی هم اهمیت ندارد، حق داری! پسر باغیرتی هستی. در عین با غیرت بودن نفهم و بی شعور هم هستی. اینها وقتی که دست بهم دهند نتیجه این می شود که انسان مرگ مادرش را بخواهد و آن مادر هم تکلیف خود را بفهمد.  
- با هم آشتی کنیم ماما جان!

- امکان ندارد. میدانی که اجتماع دو تقیض محال است؛ اینرا من مکرر شنیده‌ام. من و تو از نظر طرز فکرمان و از لحاظ آنچه فکر میکنیم با هم تناقض داریم؛ تو نمیفهمی و من نمیتوانم بتو بفهمانم. پس هیچوقت جور نخواهیم آمد و نخواهیم توانست آشتی کنیم.

- سعی خواهم کرد. تو هم خون سرد باش، امیدوار باش؛ فکرهای بیهوده در سرت نیفتد. با خودت و با ما الجبازی مکن.

- خیلی خوب، بس کن؛ کار دارم. باید بروم.

- کجا میروی؟ من با تو می‌آیم.

- خودت را الوس مکن! آقا بالاسر لازم ندارم. چه وقت ترا دنبال خودم راه انداخته بودم که این دفعه دوشم باشد.

- پس بگو که کجا میخواهی بروی؟

- بتو مربوط نیست. یک کار خصوصی من است؛ کار بدهم نیست. خاطر جمع باش!

- بسیار خوب! بالاخره هم خودت را بیچاره خواهی کرد هم‌مارا.

پیش بچه‌ها رفتم. سعی کردم تا خودم را سرگرم کنم. چند دقیقه بعد صدای ماما نم را شنیدم که میگفت:

– بچه‌ها من رفتم. در را باز نگذارید. شلوغ نکنید.

صدای بهم خوردن در کوچه هم شنیده شد. با همه شتابی که کردم وقتی از در کوچه بیرون رفتم که او از سر کوچه گذشته بود. تا سر کوچه دویدم. نبود ولی يك اتوموبیل در چند قدمی سرعت میرفت. پس اینجایك اتوموبیل منتظرش بوده! پس با کسی، لابد با يك مرد از همان، ردها رانده و داشته، حالا با او رفته. شاید رفته است که همیشگی برود و هرگز باز نگردد! ممکن است مردی که فریبش داده است هم اکنون با همین اتوموبیل برودش. از شهر بروند و دیگر هرگز در تهران دیده نشود.

دویدم. دنبال يك اتوموبیل که سرعت میرود دویدن کاری دشوار و رسیدن بآن محال است. با وجود این همه قوایم را برای دویدن بکار بردم. خوشبختانه سر اولین چهارراه اتوموبیل ناگزیر از توقف شد. آنقدر نزدیک شدم که توانستم شماره اش را بخوانم و در خاطر نگاه دارم. اتوموبیل حرکت کرد، من هم با همان سرعت دنبالش افتادم. پس از یکی دو دقیقه گمش کردم. حدس زدم که بکدام خیابان پیچیده است. در اواسط همان خیابان اتوموبیل را دیدم که جلویك در بزرگ ایستاده است. در بسته بود. سر شاخه‌های درختان يك باغ از بالای دیوار دیده می‌شد. نور چراغ برق میان شاخه‌های درختان دویده بود. صدای همه‌مسرت آمیزی از آن سوی دیوار بگوش میرسید. پای دیوار راه افتادم؛ از سمت راست رفتم. دیوار باغ بيك عمارت دیگر منتهی می‌شد. برگشتم، از سمت چپ رفتم: به يك كوچه وسیع پیچیدم؛ دیوار باغ تا پایان كوچه امتداد داشت. درخت‌های قطور سردرهم، شاخه بر سر دیوار انداخته بودند. چند دفعه بالا و پایین رفتم تا كوچه خلوت شد. گیوه‌هایم را در آوردم و در جیب گذاشتم و از یکی از درخت‌ها بالا رفتم. رسیدن بسردیوار، از روی شاخه درخت سوار يك شاخه ضخیم یکی از درخت‌های قطور باغ شدن، از درخت پایین رفتن و قدم در باغ نهادن بیش از ده دوازده دقیقه وقت نگرفت. باغ آنقدرها که فرض می‌کردم بزرگ نبود ولی درخت‌های قطور و آلاچیق‌هایی داشت که میتوانستم خود را پشت

آنها پنهان دارم و همه چیز را ببینم .

مجلس ضیافتی بود . مهمانان در حدود شصت هفتاد زن و مرد بودند ، مردها همه خوش لباس و اعیان منش و با افاده ، زنها همه شیک و خوشگل ! قدری که نزدیکتر رفتم و بیشتر دقت کردم چند وزیر و وکیل سرشناس را بین مهمانان شناختم . رئیس کل اداره مامانم هم بود و ادکی بعد دیدم که مامانم را بیک وزیر معرفی میکند چون هنوز چیزی ندیده بودم که قابل ملامت و اعتراض باشد و متانت و وقاری در مجلس حکمفرما بود میتوانستم جاو خشمم را بگیرم و خون سرد بماتم . فکر میکردم که اگر تا پایان این مجلس بماتم ، و بتوانم خود را کاملاً پنهان دارم ، و و اطب همه چیز باشم ، بر همه اسرار مادرم واقف خواهم شد و او را درست و حسابی خواهم شناخت .

کم کم مجلس گرم تر شد . امیدیدم که بار کجاست ولی مهمانان دسته دسته و دمادم ناپدید و پدیدار میشدند و دیده میشد که شنگول تر و بانشاط تر شده اند . موزیک هم داشتند ولی نوازندگان از آنجا که من بودم دیده نمی شدند . پس از مدتی مامانم از چشمم گم شد . ناچار بودم که جایم را عوض کنم . بزحمت ، بانستن ، و در یکی دو مورد هم با دراز شدن روی زمین ، خود را پشت محوطه یی رساندم که يك دسته ارکستر در آن مشغول نواختن بود و يك صحنه رقص و دور فرس شده با آجرهای بزرگ سیمانی محصور بین ده ها گلدان زیبا دیده میشد و عده یی زن و مرد در آن دو بدو میرقصیدند .

موزیک هنگامی که باوج هیجان رسیده بود ناگهان قطع شد و مردی که شاید از اعضاء ارکستر بود بصدای بلند گفت :

— مهمانان عزیز توجه فرمایند : اکنون یکی از دوستان بسیار محترم و بسیار هنرمند ما شما را با رقصی که شاید تا کنون نظیرش را ندیده باشید محظوظ خواهد کرد .

گوشه هایم داغ شد . سرم چرخید . تصور آن که مامانم برای رقصیدن خواهد آمد سرو کله ام را چنان درهم ریخت که گمان بردم بشدت خون دماغ شد . ام . خون

نبود ولی مثل این بود که مغز گداخته شده است و از لوله‌های بینیم بیرون میریزد. چند ضربت شدید سنج و طبل بزرگ جاز توجه همه را جلب کرد. زنی از پشت يك گلدان بزرگ نارنج که چند چراغ نارنجی رنگ روشنش میکرد بمیان صحنه جست. ما مانم بود.

نمی‌گویم جرأت نگردم؛ قدرت نداشتم، نتوانستم از جایی که داشتم حرکت کنم. دست‌هایم را محکم به تنه يك درخت کوتاه تزئینی گرفته بودم تا نیفتم. رقص مادرم واقعاً عجیب بود، هم از آن جهت که خلاف انتظار من و موجب درهم شکستن همه وجود من بود هم از آن نظر که هرگز نظیر آن را در عالیترین فیلمها و ارقویترین آر تیست‌های سینما هم ندیده بودم.

همه مهمانان آمده و حلقه‌ی دور صحنه بسته بودند. دیگر از مادرم جز سرش را نمی‌دیدم ولی همین برای آب‌شدن و نابود شدنم کافی بود؛ این چهره، روشن بود، خندان بود، پراز غمزه و عشوه بود، بهمه نگاه میکرد، بهمه می‌خندید، بهمه چشمک می‌زد، همه را می‌فریفت. مثل این بود که حرص داشت که همه این افراد ممتاز را عاشق خود کند.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید، شاید يك ساعت. وقتی که رقص تمام شد درست نمیتوانست راه برود. از میان مهمانان که دلشان نمیخواست باو راه بدهند و میکوشیدند تا تنشان به تن او برخورد چنان نامرتب عبور می‌کرد که هر لحظه اگر نمی‌گرفتندش میافتاد؛ شاید اینهم نقشی بود برای بدام انداختن این افراد و تهییج هوس و عشقشان؛ درست مثل این بود که از این آغوش به آن آغوش می‌افتد و بهر آغوش نصیبی میدهد.

همه از صحنه و از محوطه دور شدند و من باز برای آنکه بتوانم مادرم را بینم مجبور شدم جاعوض کنم. این دفعه زحمتم؛ بدلیل ناتوانیم، بیشتر بود؛ خودم را روی زمین می‌کشاندم. افکار و تصوراتی تیره در سرم موج می‌زد ولی هیچیک از



آنها بيك تصميم منتهی نمیشد. ضعیف تر از آن بودم که بتوانم تصميم بگیرم. خود را محکوم به آن میدیدم که مادرم را در اوج لجام گسیختگی و رذالت ببینم و جرأت دم زدن نداشته باشم. ازدور صدای قهقهه‌های مستانه‌یی بگوشم میرسید و می‌پنداشتم که مهمانان مست مادرم را در میان گرفته‌اند و او دست بدست می‌گردد تا سرانجام نصیب کدام يك شود! دیدن صحنه‌هایی را نیز که از آن بدتر در صورهم نمی‌گنجد بر خود هموار می‌کردم و باغیظ بنخود میگفتم:

— آخرین شب است! هده چیز را ببین! بدتر از همه را، تا خاطر آسوده شود! این همان خاطر آسودگی است که مادرت بنوعی عده میداد! آری، بچشم خودت ببین! بعد هر تصميم که دلت می‌خواهد بگیر!

مدتی طول کشید تا توانستم به جای اولم باز گردم. آنجا تاریک‌تر و امن‌تر بود. پشت يك آلاچیق بود که چراغی در آن نمیسوخت. وقتی که رسیدم و نفس زنان ایستادم فقط يك دفعه صدای قهقههٔ مامانم را شنیدم. پس از آن نه خودش را دیدم نه صدایش بگوشم آمد. مدتی گردن کشیدم تا دیدم که از پای درخت‌ها با مردی می‌آید. این مرد رئیس کل اداره‌اش بود. مکرر دیده بودمش؛ همیشه از قیافهٔ شیطانیش نفرت داشتم. هرگز نمی‌توانستم باور کنم که این مرد دست از مامانم برخواهد داشت. يك لحظه غیظ چنان آتشین و طغیانی شد که فکر کردم ناگهان خود را در وسط مجلس اندازم، کاردی از روی میز بردارم و با چند ضربه متوالی این مرد را بکشم، ولی این قدرت را در خود نمیدیدم؛ نیروی راه رفتن هم نداشتم؛ از حقارت و خفت و زبونی له شده بودم، نابود شده بودم. کاری جز نگاه کردن و جان دادن تدریجی از دستم بر نمی‌آمد. همانجا ماندم. مادرم بار عییش نزدیک شدند، از محوطه بیرون آمدند، وارد خیابان باریکی شدند که آلاچیق در میان آن بود. به آلاچیق رسیدند و بدرون رفتند و عشهٔ مرگ بر پشت من افتاد. بین من و آنان فقط دیوار آلاچیق که از چوب و برگ بود فاصله بود. درون آلاچیق همچنان تاریک بود. دانستم که نمی‌توانم در آن هست!

- احساس کردم که نشسته‌اند، لابد کنارهم، در بغل هم! هیچ نمی‌دیدم. سخت می‌لرزیدم. يك لحظه بادیوانه شدن یا مردن فاصله داشتم. صدای مرد بگو شم رسید :
- خوب ، جان عزیزم . تو که گفته بودی که نخواهی آمد؟ چه شد که آمدی؟  
و مثل این بود که در این موقع دست در گردن مادرم انداخت و یا شاید خواست  
اورا ببوسد زیرا که مادرم با صدا و لحنی که درشت و خشم آلود مینمود گفتم :
- اذیت نکنید . بگذارید حرف بزنم .
- خوب . داد و پیداد مکن ! خیال نمی‌کردم حالا که آمده‌ی اینقدر  
بداخلاق باشی ...
- دیگر چه بداخلاقی! دیدید که چه کردم. همه را رقصاندم . همه رادیوانه  
کردم !
- و مرا که دیوانه‌ات بودم دیوانه تر از همه !
- فعلا از این حرفها خوش ندارم .
- اما من میخواهم قربانت بروم . هلاکم کردی . طاقتم را تمام کردی .
- آرام بنشین ، دستت را ببر عقب . بگذار حرف بزنم .
- چه میخواهی بگویی ؟
- اینکه برای چه امشب باینجا آمدم .
- خودم میدانم : برای آنکه دوستم میداری و فکر کردی که اگر نیایی ناراحت  
میشوم !
- لوس نشو . من روی يك لجبازی آمده‌ام . بایک تصمیم عجیب آمده‌ام .. باید  
حرفم را گوش کنی ، و گرنه عصبانی خواهم شد و دیوانگی خواهم کرد .
- چرا ناراحتی؟ دارم می‌ترسم .
- نه ، هیچ ترس ندارد . یادت هست که چند وقت پیش چه میگفتی ؟ ..
- چه وعده میدادی ؟

-- خودت بگو. کدام حرفم را میگویی؟ کدام وعده‌ام را؟

-- آنشب که در خانه قباد بودیم؛ مثل دیوانه‌ها افتاده بودی به جان من، داشتی پدرم را در می‌آوردی و من با آنهمه زحمت از چنگت فرار میکردم و تو حاضر بودی جانم را بدهی تا من موافقت کنم.

-- او، نگو؛ واقعاً پدرم را سوزاندی آنشب.

-- یادت هست که چه گفתי؟

-- خیلی چیزها گفتم. کدامش را میگویی؟

-- با کمال پرویی میگویم بدلیل آنکه حالا دیگر آن زن که همیشه بودم نیستم؛ يك دیوانه درست و حسابی هستم؛ دیوانه‌یی که تصمیمی عجیب گرفته است. خوب گوش کن: آنشب در آن حال که داشتی بمن گفתי و هزار قسم خوردی که حضری بیست هزار تومان، سی هزار تومان نقد بمن بدهی تا اذیت نکنم، موافقت کنم، فهمیدی؟ تسلیمت شوم. من قبول نکردم و در رفتم.

-- در صورتیکه من واقعاً حاضر بودم!

-- حالا من حاضرم! می‌بینی که با کمال پرویی میگویم؟

-- او، اصدق پروییت! اما بگوچه خبر شده است که حالا حاضر شدی!

-- باین پول احتیاج دارم! باید پول نقد باشد. میخواهم این پول را ببرم در خانه‌ام

بگذارم؛ جایی بگه‌ارم که چند روز بعد بچه‌هایم وقتیکه خودم را پیدا نکردند این

پول را پیدا کنند، و بردارند و با آن زندگی کنند، بی آنکه فهمیده باشند که از کجا

آمده است!

-- آنوقت تو؟..

-- در اختیار تو خواهم بود.

يك لحظه هر دوسا کت ماندند. سپس رئیس گفت:

-- اول بگذار ما چت کنم تا بفهمم که راست میگویی!

گوش‌هایم را که صداهای عجیب در آن هوهو می‌کرد برای شنیدن جواب مامانم تیز کردم. بجای جواب صدای بوسه شنیدم.

این یکی از نفرت‌آورترین صداهایی بود که در مدت عمرم شنیده بودم، اما باز هم بیش از آنکه نفرت‌انگیز باشد درد آور بود: يك عذاب شدید بود، يك شکنجه جانگناه بود، مثل این بود که داغم میکنند و صدای جز جز گوشت را می‌شنوم. یکدفعه اتفاقاً مرد شهوت پرستی را دیده بودم که زنی را می‌بوسد: این دریکی از کافه‌های تجریش بود که مرکز فسق و فجور بود. پشت درخت‌های باغ کافه در سایه روشن يك چراغ کم نور دیدم، مرد در عین بوسیدن، زن را صوی خود میکشید و مثل درنده‌یی که طعمه‌اش را زیر چنگ آورده باشد او را در خود می‌پوشاند. مادرم نیز با این مرد بهمین صورت در نظرم مجسم شد. یکبار دیگر طغیان خشم و نفرت و تعصب تکانه داد. می‌خواستم حجاب بیدوام بین خود و آن صحنه را بایک جستن بجلو از میان بردارم و جان این جفت شنیع را در آغوش هم بگیرم، اما هماندم مثل این بود که تعبیر نفرت خود را شنیدم؛ صدای مادرم بود: گفت:

— آه! مثل کنه می‌چسبد!

وسکوتی کرد؛ از آن دانستم که دهانش را پاك میکند. سپس بالحنی نفرت آلود گفت:

— وحشی!... حتی در بوسیدن آدم نیست!... حالا بگو میدهی یا نه؟

رئیس خنده کنان و بالحنی چنان نرم که لیز بنظر میرسد گفت:

— اول تو این را بگو، تصدق دهان خوشمزات: ازد کتر چلفت هم همینطور

پول گرفتی؟

در آستانه واقف شدن بر رازی که مدتها مشتاق دانستنش بودم دندان برجگر

فشردم و ساکت ماندم. پس رئیس کل میداند که مادرم با این دکتر پست فطرت

بی ناموس روابطی داشته است! و این روابط تا مرحله آخر رسیده؟ و مادرم بدست این طبیب مجازشیطان صفت بی همه چیز آلوده شده است! حالا دیگر قدرت انکار ندارد. پس ضعیف خواهد شد، بالتماس خواهد افتاد، گدایی خواهد کرد، خواهد گفت که در آن مورد اشتباه کرده و احمقانه دامن از کف داده است اما حالا باین پول احتیاج دارد؛ بخاطر بچه هایش...

اما مادرم ناگهان غرش کرد، غرشی وحشت آور، و گفت:

- بیشرف! نامرد! حتی نامردتر و بی شرف تر از دکتر چلفت! می خواهی چه بگویم؟ این چه چیز است که برخ من می کشی!.. من اگر یکروز از عمرم مانده باشد آتش بجان وهستی و آبروی آن حمال که اسم دکتر روی خود گذاشته است خواهم زد!.. خود او آمده و بتو که از خودش بی پدر و مادرتری این چیزها را گفته است؟

صدایش چنان بلند شده بود که امکان داشت بزودی عده بی از مهمانان را متوجه آلاچیق سازد. رئیس با دستپاچگی گفت:

- چه خبرت است؟ دیوانه شده بی!.. عجب زن بیجیایی!

مادرم باز صدا بلندتر کرد: بیجیا تویی، تو که زن داری، بچه داری، بقول خودت آبرو داری و دام در راه زن ها و دخترهای مردم پهن کرده بی!.. الان فریاد میزنم، اول پیش همکارانت، پیش همه این نامردهای بی ناموس که اسم های بزرگ دارند اما یکی از یکی بدتر و دامن آلوده ترند، همه دخترها و زنهای اداری را که بدست تویی آبرو شد. اند نام میبرم، بعد میروم توی کوچه و خیابان، موهایم را پریشان میکنم، جیغ میزنم، مردم را جمع میکنم و فریاد زنان بگوش همه اهل شهر میروم که زندگی و جان و مال و ناموسشان در دست چه بیشرف هایی است! رئیس ناراحت شده بود. پیدا بود که بلند شده است و میکوشد تا مادرم را

ساکت کند. گاه صدای ماهانم قطع میشد و این نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته است. ناچار این مرد وحشت زده هم صدا بلند کرد ولی در لحن او ملائمت و اراده سازش احساس میشد. تقریباً التماس کنان گفت:

— حالا چه میگوی؟ چه میخواهی؟

مادرم با حرص گفت: یا همینجا خفه ام کن تا هم تو راحت شوی هم من، یا پول بده، فوراً بیست هزار تومان، یک ریال کمتر باشد قبول نخواهم کرد. بیست هزار تومان نقد.

— پول نقد ندارم. دوسه هزار تومان بیشتر همراهم نیست.

— چك بده... فرداشخصاً میروم به بانک. اگر موجودی نداشته از همانجا رسوایی راه میاندازم.

— ساکت شو. اینقدر جیغ نزن، چك میدهم.

— الآن بده، زود باش، دسته چك را بیرون بیاور و بنویس.

— اینجا تاریک است؛ نمی شود.

— من اینجا نشسته ام. برو بیرون در روشنایی بنویس و بیاور.

— چشم. الان. تو داد نزن... فکر نمیکنی که چقدر بد خواهد شد!

— برای تو و امثال تو هیچ چیز بد نخواهد شد! همه نامردهایی که اینجا هستند

کما بیش مثل تو اند؛ خانم هاشان بدتر از خودشان!

— خوب، قبول دارم، حق باتست، فقط ساکت باش؛ جنجال نکن. الان چك

می نویسم میآورم.

بسرعت بیرون رفت. من ماندم و مادرم بایک مشت چوب و برگ که بین ما

فاصله شده بود. من از آن جوش و خروش افتاده بودم. نقرتم باقی بود، شاید هم

بیشتر شده بود؛ می دیدم که مادرم عیبهای دیگری هم دارد که من از آنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول پرست است، حقه باز و کلاه بردار است، لچاره و ماجراجوست، از آن زن‌هاست که ناگهان فریاد بر می‌آورد و صد‌ها نفر را دور خود جمع می‌کنند؛ و باز از آن زن‌هاست که هوس و شهوت مردان را به بازی می‌گیرد و خود را به همه کس سهل-الحصول و دست یافتنی نشان می‌دهند و از همه فرصت‌ها برای دوشیدن. این خوش خیال‌های احمق استفاده می‌کنند. آلودگیش را هم تقریباً مسلم دانسته بودم: رئیس از روایطش باد کتر چلفت سخن گفته و او بجای تکذیب عصبانی شده و جنجال کرده بود. پس امکان نداشت بتوانم در او بچشم رحم و ارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این محفل خود کشی کند اما در همان حال در فکر آینده‌ها بود و می‌خواست پولی بدست آورد و برای ما بگذارد. این، فشاری به قلبم می‌داد و در آشوب خشم و نفرتی که در دردمانم داشتم از این فداکاری با آن که نجس و ردالت آمیز بود متأثر می‌شدم. البته روحم زیر بار نمی‌رفت و دل‌م با زیر و بالا شدنی اعتراض آمیز فریاد می‌زد که نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن و بدبخت شدن به مراتب بهتر از استفاده از این گونه پول‌ها است! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئز شده و کار را به آنجا رسانده بود که می‌خواست پول بگیرد بی آن که تسلیم این مرد شود، همین قدر که همانجا با آن جانور رذل هم آغوش نشده و مرا از تحمل بزرگترین شکنجه زندگی معاف کرده بود خشمم را از طغیان انداخته و یک کنجکوی شدید هم در من بوجود آورده بود. می‌خواستم تا پایان کار ساکت بمانم و وجودم را اظهار نکم و همه جزئیات این ماجرای عجیب را تا آخر ببینم.

همین که صدای پای رئیس کل که شتابان میرفت دور شد مادرم، بالحن کسی که قلبش در حال متعجب شدن است و با صدایی گرفته از بغض با خود گفت:

— بالاخره تمام میشود این ماجرا، این بدبختی، این عذاب!... خاک بر سرم کنند که چه بد زنی هستم! چه موجود منفوری هستم!... کاش مثل روزهای اولم بودم:

ساکت کند. گاه صدای ماهانم قطع میشد و این نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته است. ناچار این مرد وحشت زده هم صدای بلند کرد ولی در لحن او ملائمت و اراده سازش احساس میشد. تقریباً التماس کنان گفت:

— حالا چه میگوی؟ چه میخواهی؟

مادرم با حرص گفت: یا همینجا خفه ام کن تا هم تو راحت شوی هم من، یا پول بده، فوراً! بیست هزار تومان، یک تریال کمتر باشد قبول نخواهم کرد. بیست هزار تومان نقد.

— پول نقد ندارم. دوسه هزار تومان بیشتر همراهم نیست.

— چک بده... فرداً شخصاً میروم به بانک. اگر موجودی نداشتی از همانجا رسوایی راه میاندازم.

— ساکت شو. اینقدر جیغ نزن، چک میدهم.

— الآن بده، زود باش، دسته چک را بیرون بیاور و بنویس.

— اینجا تاریخ است؛ نمی شود.

— من اینجا نشسته ام. برو بیرون در روشنایی بنویس و بیاور.

— چشم. الآن. تو داد نزن... فکر نمیکنی که چقدر بد خواهد شد!

— برای تو و امثال تو هیچ چیز بد نخواهد شد! همه نامردهایی که اینجا هستند

کما بیش مثل تو اند؛ خانم هاشان بدتر از خودشان!

— خوب، قبول دارم، حق باتست، فقط ساکت باش! جنجال نکن. الآن چک

می نویسم میآورم.

بسرعت بیرون رفت. من ماندم و مادرم بایک مشت چوب و برگ که بین ما

فاصله شده بود. من از آن جوش و خروش افتاده بودم. نفرتم باقی بود، شاید هم

بیشتر شده بود: می دیدم که مادرم عیب های دیگری هم دارد که من از آنها آگاه



نبوده‌ام: طماع است، پول پرست است، حقه باز و کلاه بردار است، لجاجه و ماجراجوست، از آن زن‌ها است که ناگهان فریاد بر می‌آورد و صد‌ها نفر را دور خود جمع می‌کنند؛ و باز از آن زن‌هاست که هوس و شهوت مردان را به بازی می‌گیرد و خود را به همه کس سهل-الحصول و دست یافتنی نشان می‌دهند و از همه فرصت‌ها برای دوشیدن. این خوش خیال‌های احمق استفاده می‌کنند. آلودگیش را هم تقریباً مسلم دانسته بودم: رئیس از رو ابطش باد کتر چلفت سخن گفته و او بجای تکذیب عصبانی شده و جنجال کرده بود. پس امکان نداشت بتوانم در او بچشم رحم و ارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این محفل خود کشی کند اما در همان حال در فکر آینده‌ما بود و می‌خواست پولی بدست آورد و برای ما بگذارد. این فشاری به قلبم می‌داد و در آشوب خشم و نفرتی که در دماغم داشتم از این فداکاری با آن که نجس و زالت‌آمیز بود متأثر می‌شدم. البته روحم زیر بار نمی‌رفت و دلم با زیر و بالا شدنی اعتراض‌آمیز فریاد می‌زد که نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن و پدبخت شدن به مراتب بهتر از استفاده از این گونه پول‌ها است! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئز شده و کار را به آنجا رسانده بود که می‌خواست پول بگیرد بی آن که تسلیم این مرد شود، همین قدر که همانجا با آن جانور رذل هم آغوش نشده و مرا از تحمل بزرگترین شکنجه زندگی معاف کرده بود خشمم را از طغیان انداخته و یک کنجکاو شدید هم در من بوجود آورده بود. می‌خواستم تا پایان کار ساکت بمانم و وجودم را اظهار نکنم و همه جزئیات این ماجرای عجیب را تا آخر ببینم.

همین که صدای پای رئیس کل که شتابان میرفت دور شد مادرم، بالحن کسی

که قلبش در حال متعجب شدن است و با صدایی گرفته از بغض با خود گفت:

– بالاخره تمام میشود این ماجرا، این بدبختی، این عذاب!... خاك بر سرم

کنند که چه بد زنی هستم! چه موجود منفوری هستم!... کاش مثل روزهای اولم بودم: